

گردانندگان سرنوشت

ما روایت این داستان را با فرهاد آغاز کرده بودیم، نوجوانی عاصی و ناامید از زندگی که در جستجوی خوشبختی گمشده اش قدم به دنیایی می گذارد که روزگاری خاطرات فراموش شده پیرمردی محضر در آن شکل گرفته بود. دنیایی که به گفته آن پیرمرد به رنگ سبز و آبی و ناشناخته همچون آواز درنا بود و به جز چند عکس قدیمی در آلبومی رنگ و رو رفته و مшти نوشته های پراکنده بایگانی شده در صندوقچه ای خاک گرفته، دیگر نشانی از آن باقی نمانده است...

از زمانی که ما دوستان خود را در آن شب چهارشنبه سوری ترک گفته ایم روزهای زیادی می گذرد، تابستان دیگری در راه است و درنای سرنوشت ترانه زندگی قهرمانان این داستان را از نو می سراید.

آن روز که شیرین پس از استراحتی طولانی، قدم به پارک خانوادگی شهرک گذاشت، آنجا را از هر روز دیگری شاداب و سرزنده تر دید. پرتو طلایی رنگ خورشید کما فی السابق، بر نوک شاخه های پر برگ چنارها، نارونها و تبریزیهای سر به فلک کشیده و ردیف سبز و پر تعداد شمشادها و بوته های گل سرخ حاشیه پارک می تابید. تک درخت انجیر کنار حوض با غرور شاخه های خود را در برابر قامت افراشته آفتاب گردانها بالا می گرفت و همهمه پر شور گنجشکان از میان کاجهای دوکی شکل و درخت به بار نشسته توت با آواز ظریف بلبلها، یا کریم ها، سارها و سهره ها پاسخ داده می شد.

دختر نوجوان با نگاهی ژرف، لحظه ای بر سر در ورودی پارک تامل کرد تا با صحنه هایی که از آن خاطره داشت تجدید دیدار کند. زمین بازی در ضلع شرقی همچنان شلوغ بود و بچه ها با جیغ داد از سر و کول سرسره و تاب و الاکلنگها بالا و پایین می رفتند و با دیدن بابا پشمک، فروشنده دوره گردی که همیشه در چنین اوقاتی سر و کله اش پیدا می شد، فریاد شادی سر می دادند. بزرگان و ریش سفیدان محل بر گرد حوض دو فواره ای مرکزی پارک جمع بودند و ماهی های سرخ به امید پرت شدن تکه نانی برایشان طنازی می کردند. درخت چنار دوشاخه، سایه همیشه دلپذیرش را بر سر یاران قدیمش، بچه های درخت دوشاخه، گسترانیده بود و کمی آن طرف تر، بر نیمکت سنگی متروک پارک، آیدین پسر دو رگه فرانسوی عمارت دولتشاهی، به تنهایی نشسته بود و محبوبش ستایش را پنهانی زیر نظر داشت. فرهاد هم بود، کسی که شیرین از او متنفر بود و گستاخیش را تا ابد نمی بخشید. مثل همیشه غرق در افکاری نامعلوم، با همان ژستی که شیرین آن را تصنعی و عوام فریبانه قلمداد می کرد، دستهایش را از پشت به هم قلاب کرده بود و آهسته در امتداد مسیر باریکی که از میان ارغوانها، پیچکهای امین الدوله و لاله عباسی می گذشت، قدم بر می داشت. پانتهی ملکه زیبایی شهرک، به همراه دوستان وفادارش نسترن و آرزیتا روی چمنها و مشرف به باغچه اطلسی های بنفش و زرد، نشسته و منتظر بودند تا به محض رسیدن فرهاد، چانه هایشان را فاخرانه بالا بگیرند. اما او با دیدن کلاغ جوانی که مشغول نوک زدن به میوه کاجی است، تغییر مسیر می دهد و ناخواسته نغمه را در حال گفتگوی پنهانی با پسری جوان در پشت بوته خر زهره غافلگیر می کند. فرهاد یا نمی بیند و یا این گونه تظاهر می کند چون بدون هیچ واکنشی به راه خود ادامه می دهد و در حالی از نظرها گم می شود که نغمه به حالت قهر آنجا را ترک گفته و پسر جوان به دنبالش التماس می کند...

ناگفته پیداست که ساکنین شهرکی نقلی که در حاشیه شهر واقع شده و از هر طرف به تپه هایی بلند ختم می شود، اوقات فراغتشان را در یک بعد از ظهر آخر هفته چگونه می گذرانند. پارک خانوادگی شهرک آموزگاران که به تعبیری نماد شهرک نیز محسوب می شد، به مرور زمان و با دقت نظر شهردارهای پیشین محل در گزینش، نگهداری و آبیاری به موقع گیاهان، به بوستانی کم نظیر تبدیل شده بود که همه روزه مراجعین فراوانی داشت. آقای شاهمیری به عنوان شهردار فعلی شهرک می دانست که کوچکترین اشتباه و یا اهمالی هرگز از سوی اهالی و به ویژه منتقد همیشگیش خانم آهنی پذیرفته نخواهد شد و در ادامه رسالت مدیران قبلی با استخدام یک باغبان جلوی هر گونه عیب جویی را گرفته بود.

رضا، باغبان پیر افغانی، خانواده ای نداشت و پارک شهرک در حکم قلمروش و گلها و گیاهان همچون فرزندانش بود. با درختان حرف می زد و برای گلها ترانه هایی به زبان پشتو می خواند و با آنها معاشقه می کرد. کم حرف، انزوا طلب و زود رنج بود و بچه هایی را که بی اجازه وارد باغچه اش می شدند تعقیب می کرد و به آنها بد و بیراه می گفت. او ناخواسته شاهد ملاقاتهایی پنهانی بود که نوجوانها و جوانها در ضلع غربی و در پناه انبوه شمشادهای پارک ترتیب می دادند. باغبان پیر همچنان که مشغول رسیدگی به گیاهانش بود، نیم نگاهی به وقایعی که در پیرامونش می گذشت داشت و لبخند زنان سر تکان می داد و جملاتی را زیر لب زمزمه می کرد که تنها خودش معنی آن را می دانست.

آن روز هم رضا با دیدن دختر نوجوانی که روبان پهن قرمز بر پیشانی بسته بود و به حالت نیم خیز با پسر ریزه هشت-نه ساله ای در گوشه ی پیچ پیچ می کرد نیشش چنان باز شد که تک دندان باقی مانده در دهانش همچون ستاره ای در شب هویدا گشت. شیرین جمال کوچولو را از میان بازی اسکیت و برای محول نمودن ماموریتی مهم فراخوانده بود. این مامور کوچک زیر و زرننگ که سابقه درخشانی در خبر رسانی به این و آن داشت با اشاره شیرین، بی درنگ بازی را رها کرد و در حالی که چشمانش از خوشحالی می درخشید به سوی کسی دوید که همچون خواهری دوستش می داشت. در گوشه ای خلوت، شیرین از جمال در مورد پسر تازه واردی که نامش پیام است پرسید و این که آیا او را می شناسد یا خیر. جمال او را می شناخت، شیرین با رضایت سر تکان داد و گفت:

-خب پس از این به بعد مراقبش باش و هر نکته جالبی که ازش دیدی سریع بیا به من گزارش بده!

جمال هیجان زده گفت:

-وای شیرین خانوم، شما می خوانین با پیام دوست بشین؟

دختر نوجوان با پیروی از آموزشهای پانتی بادی به غبغب انداخت و با تبختر پاسخ داد:

-نه پسر جان! من برای یکی از دوستانم که دوست داره با پیام دوست بشه دارم اطلاعات جمع می کنم.

سر جمال کلاه نمی رفت، با این حال به روی خود نیاورد و گفت:

-آهان ... بسیار خب، از حالا به بعد می تونید روی من حساب کنید شیرین خانوم، مطمئن باشید مثل همیشه برا تون خبرهای داغ

و دسته اول می یارم.

شیرین به عنوان تشویق در جیب شلوارک دوبندی قهوه ای رنگ مامور کوچکش خوراکی ریخت و چون متوجه سرک کشیدن‌ها و خنده های ریز چند پسر بچه شد دستی بر موهای چتری پسرک کشید و با مهربانی گفت :
- فقط یادت نره که در این باره با هیچ کس حرف نزن، حتی با دوستان!
جمال سلام نظامی داد و گفت :
- اطاعت !

شیرین در حالی جمال را مرخص کرد و به خانه برگشت که بابت اجرای چنین نقشه بدون نقصی به خودش آفرین می گفت .قطعا جمال کوچولو گزینه بی خطر و قابل اعتمادتری برای کسب اطلاعات در مقایسه با نغمه بود. در هر حال جمال آن روز یک مرتبه دیگر نیز احضار شد، ولیکن این بار به روشی کاملا متفاوت.

پسرک موحنایی روی اسکیت بردش نشسته و حریمانه نقلاتی را که هدیه گرفته بود شمارش می کرد که ناگهان دستی او را گرفت و بی توجه به ریخته شدن خوراکی هایش بر زمین، کشان کشان برد و مقابل نغمه نشانده. در حالی که ساناز و گلناز و سولماز، همچون سه سگ نگهبان چهار چشمی مراقب بودند، نغمه او را که به شدت ترسیده و اشک در چشمانش جمع شده بود، استتاق کرد و پس از بدست آوردن اطلاعات مورد نظرش، از دوستانش خواست به همان شکلی که او را آورده بودند به محل اولیه باز گردانند.

گلناز همچنان که از شدت خشم و حسادت می لرزید خطاب به نغمه گفت:

-دلم می خواد چشمای شیرین رو از کاسه در بیارم!

ساناز که از حرصش بازوان جمال کوچولو را در حین اعتراف نیشگان گرفته بود، خروشید و در تایید سخنان خواهرش گفت:

-من هم گوشت تنش رو با دندونهام می جوم!

سولماز که از دو خواهر دیگرش کوچکتر بود با بغض گفت:

-اگه پیام باهش دوست بشه من خودکشی می کنم! نغمه چرا یه کاری نمی کنی؟

نغمه با بی تفاوتی جواب داد:

-لازم نیست، چون این نقشه خودم بود، هرچند پیام از سر شیرین هم زیاده ولی من ترجیح می دم اون با شیرین دوست بشه تا با امثال پانته یا نسترن...اون جور دیسترسی مون بهش بیشتره، نباید خودمون رو گول بزیم، صد بار گفتم باز هم می گم که پیام به من و شما پانته، الکی بهش دل نبندید، عوض این ننه من غریبم بازیها کمکم کنید که این شیرین خاک بر سر رو با پیام دوست کنم، دیر بجنیم می شه مثل قضیه آیدین که رفت با اون ستایش ایکبیری دوست شد و ما رو گذاشت تو خماری...البته توی اون ماجرا خودم هم مقصر بودم، هم شل گرفتم و هم بی تجربگی کردم، ولی خب آدم زرننگ از یه سوراخ دو بار گزیده نمی شه، این دفعه خودم تا آخرش هستم و تا شیرین رو ندارم تو کاسه پیام دست بر نمی دارم!
ساناز معترضانه گفت:

-آخه چرا اون؟ مگه من چیم کمتره؟ تو منو باهاس دوست کن، قول می دم هر روز ازش واست خبر بیارم، به جون مامانم قسم می خورم!

نغمه با لبخندی پر تمسخر گفت:

-تو گفتی و من هم باور کردم! پاشو الکی آبغوره نگیر، کلی کار داریم...

و رو به برادر کوچکترش سیامک چاق تپل کرد و ادامه داد:

-چشم از جمال کوچولو بر نمی داری! بیا، این بیست تومن جایزه ته، برو واسه خودت شوکولات بخر، این دفعه رو خیلی خوب اومدی، آگه به موقع نفهمیده بودی شیرین الان دورمون زده بود، باز هم از این خبرای ناب بیاری پیشم جایزه داری!

خبرهایی که جمال کوچولو در طول یک هفته پیگیری مداوم برای شیرین می آورد جملگی دلگرم کننده و موید گفته های نغمه بود. هر چند مامور کوچک موفق نشده بود همانند کلاغ خبرچین شهرک، پیام را درون باغچه غافلگیر کند، اما او نیز اذعان داشت که پسر خوش تیپ هجده ساله معمولاً بعد از ظهر ها همچنان که دست به جیب و به تنهایی در کوچه ها پرسه می زند، بدون هیچ دلیل خاصی به کرات از مقابل خانه دخترنوجوان عبور می کند. خبر دیگری که بیش از پیش موجب امیدواری شیرین شد شایعه علاقمندی پیام به دختری بود که پیشانی بند قرمز دارد. البته جمال با گوش خود این حرف را از دهان نشنیده بود ولی در عالم بچگی حاضر بود به ارواح خاک مادرش قسم بخورد که منبع خبر قابل اعتماد است.

شیرین مسرور از شنیدن این اخبار، نتیجه گرفت که نغمه در این ماجرا صادقانه عمل کرده و قصد فتنه گری نداشته است. شاید او واقعا به آن بدی که دیگران می گفتند نبود. بنابراین در گام بعدی به توصیه خانم کلاغ مبنی بر جلب نظر پیام عمل کرد و از آن به بعد رژه رفتن در کنار پنجره اتاق و درون بالکن را به برنامه روزانه خود افزود. او مجموعه ای از تی شرتهای رنگارنگ و شاد داشت که هر روز یکی از آنها را می پوشید و مختصری بزک می کرد و به انتظار آمدن سوار رویائیش می نشست. در آن دوران رسم نبود که دختری رو در رو به پسر چرخ سبز نشان بدهد و مرتکبین شدیداً نکوهش و به انواع و اقسام اتهامات زشت و ناروا منتسب می شدند. شیرین نیز با پیروی از این قاعده چاره ای جز دل بستن به قضا و قدر نداشت و با این که کمی خرافاتی بود و خوش شانسی و بد شانسی را در زندگی آدمها دخیل می دانست، در این مورد به خصوص بخت خود را بلند می دید و حتی وقتی پس از چند روز نگهبانی و زاغ سیاه چوب زدن به نتیجه نرسید، دل سرد نشد و همچنان با اشتیاق کشیک می داد و در اقدامی انقلابی به زعم خود، با به نمایش گذاشتن گیسوان سیاه رنگ و موج دارش، ادوات دلبریش را تکمیل نمود.

روزها به دنبال هم می گذشت و سناریوی نا امید کننده و اعصاب خردکن موش و گربه عیناً تکرار می شد، جمله "پیام در نبودت از جلوی خانه ات رد شد!" برای شیرین کم صبر، حکم شکلک و قیحانه و تحریک کننده ای را پیدا کرده بود که می بایست هر

روز تحمل می شد. به راستی چه حکمتی در کار بود که پیام دقیقا در مواقعی که شیرین دست از پاییدن برمی داشت آفتابی می شد؟

در چنین شرایطی و در دورانی که امیدها به یاس تبدیل می شد و احساس حماقت جایگزین بلندپروازیهای اولیه شده بود، اتفاق غیر منتظره ای افتاد.

از مدتی قبل شیرین مامور کوچکش را مرخص کرده بود و کلافه و مستاصل، تمام مدت در کنار پنجره یا لب بالکن کز می کرد، دستمال کاغذی خرد می کرد، حرص می خورد و در فکر فرو می رفت. پسران همسایه حضور طولانی مدتش را مغتنم می شمردند و پیغامها و اشارات مخلصانه خود را در قالب گلوله و موشک کاغذی، سوت و چشمک حواله می کردند و او با هر چه دم دستش بود جواب آنها را می داد و اگر چیزی برای پرتاب کردن نمی یافت به سویشان تف می کرد!

روحیه اش به شدت تنزل یافته و احساسی ناخوشایند و آزار دهنده مبنی بر این که در این زمینه شانس ندارد بر ذهنش سایه انداخته بود. یک بار نغمه برایش فال ورق و قهوه گرفت و نوید داد که مشککش به زودی حل خواهد شد، فقط باید به ندایی که او را راهنمایی خواهد کرد اعتماد کند. اما این خبر بیش از پیش ملولش کرد. مرشد و راهنمایش در این گونه موارد پانته بود که دیگر نمی دانست با چه رویی سراغش برود. همین چند روز پیش در جواب او دروغ سر هم کرده و با افتخار گفته بود که همه چیز طبق برنامه پیش می رود و به اولین درخواست پیام جواب رد داده و پانته با خشنودی عنوان کرده بود که همین انتظار را از او داشته است.

شبها دیر می خوابید و خوابهای بی سر و ته می دید. کم حوصله و کج خلق شده بود و با خانواده اش بر سر کوچکترین مسئله ای یکی به دو می کرد و روزی یک لیوان یا بشقاب می شکست. صدای فریادهایش گاهی تا چند خانه آن طرف تر هم به گوش می رسید. با همه دعوا داشت، حتی با خودش.

روزی از روزها شیرین کسل تر از همیشه در کنار پنجره نشسته و کتاب نیمه بازی را همچون کلاهی بر سر نهاده بود و با نگاهی غضبناک عبور رهگذران را نظاره می کرد. به انتظار اولین قربانی بود تا با تمام قوا خشمش را بر سرش تخلیه کند. فقط کافی بود پیمان یا وحید شماره یک بخوانند به روال سابق سر به سرش بگذارند، تا با گلدان از آنها پذیرایی کند. و اما نغمه... این دفعه که سر و کله اش بی دعوت پیدا شود با سر از پنجره به درون همان باغچه ای پرتاب خواهد شد که ادعا می کرد پیام را در آنجا دیده است! تمام این آتشها از گور او بر می خاست، چرا دروغهای شاخدارش را باور کرده بود؟ تا کی می خواست مانند کودکان زود باور و ساده لوح باشد و اجازه دهد کلاغ نفرت انگیزی چون نغمه او را بازی بدهد؟ آه اگر الان اینجا بود، موهایش را رشته به رشته از ریشه می کند...

زنگ ناگهانی تلفن در حکم وقفه ای بود تا شیرین موقتا دست از شکنجه دادن تلافی جویانه نغمه در ذهنش بکشد، با این که مطمئن بود تاثیری نخواهد داشت، سر به داخل اتاق برد و فریاد کشید:

-شراره؟ شراره جواب تلفن رو می دی؟

جوابی نیامد. شیرین غر و لند کنان و در حالی که یکی در میان خواهر بزرگش شراره و بعد نغمه را فحش می داد به سمت گوشه دوید:

-بله ، بفرمایید ؟

- سلام خانوم.

شیرین خیلی خشک جواب سلام را داد.

-بیخشید مزاحم می شم ، شما ... شیرین خانوم هستید،درسته؟

ابروی چپ شیرین با تعجب بالا پرید:

-بیخشید شما !؟

- حقیقتش خانوم شما منو نمی شناسید ، من هم شناخت درستی از شما ندارم،البته قبلا به اشتباه منزل شما رو گرفته بودم،خاطرتون هست؟

شیرین که انتظار چنین پاسخی را نداشت گیج و منگ زمزمه کرد:

-اوهوم!

مکث لحظه ای گوینده هیجان کوچکی در دلش ایجاد کرد،صدا را شناخت ولی مطمئن نبود،ذهنش چنان درگیر مسئله پیام و شایعات پیرامونش شده بود که خاطره کم رنگ آن ناشناس خوش صدا را به کلی از یاد برده و اینک به معنای واقعی کلمه غافلگیر شده بود،به طوری که در ادامه مکالمه حس کرد با هر جمله ای که می شنود بدنش بیشتر یخ می کند:

-می دونید... راستش من... زنگ زدم تا با شما صحبت بکنم و... در بدو امر بهتون اطمینان می دم که مزاحم تلفنی و یا از اون پسرای علافی که کارشون اذیت کردن دخترای مردمه نیستم... و اگه شما تصور می کنید که من قصد مزاحمت دارم پیش از اون که قطع کنید بگید تا خودم قطع بکنم .

شیرین با دستپاچگی،اولین چیزی که به ذهنش رسید را در جواب گفت:

-خ - خواهش می کنم ... ولی آخه ش - شما کی هستید و شماره خونه ما رو چطوری به د-دست آوردید ؟

و فورا به یاد آورد که خودش در کمال سادگی شماره منزل را به آن غریبه داده است...آن روزها سرشار از انگیزه بود و تصور می کرد که می تواند هر پسری را به قول پانتی به پاشنه کفش خود سنجاق کند.ولی حالا سرخورده و ناامید،احساس بیچه موشی را داشت که حتی گربه ای پیر هم می تواند شکارش کند.چه مواقع بدی آن ناشناس تماس می گرفت!....

عروسک تزئینی روی بوفه با ضربه ای محکم به وسط هال پرتاب شد،شیرین در حالی که گوشی تلفن بی سیمی در دستش الو الو می کرد،با قدمهایی سنگین وارد اتاق شد،در را بست،پایین در بالش گذاشت تا صدا بیرون نرود، مدتی جستجو کرد تا سر بند قرمز رنگش را یافت و آن را به پیشانی بست،به تصویر خودش در آینه دندان قروچه کرد،سپس روی تخت نشست و تکیه اش را به دیوار داد و با صدایی که نشانه هایی از ظهور اعتماد به نفس در آن یافت می شد گفت:

- یه بار دیگه تکرار کنید،درست متوجه نشدم!

به نظر رسید طرف مقابل حساب کار خودش را کرده چون با حالت مودبانه تری گفت:

- عرض کردم شما منو نمی شناسید ، ولی اگه یادتون باشه ما قبلاً با هم صحبت کردیم ، من دو بار اشتباهاً شماره شما رو به جای مطب دکتر گرفتم یادتون هست ؟

شیرین با تحکم گفت :

- بله!.. یعنی چندان مطمئن نیستم. خب که چی؟

لحن صدا باز هم مودبانه تر شد:

- واقعیتش من همون موقع که با شما حرف زدم... چطوری بگم، خیلی صادقانه و صمیمی حرف می زدید، جوری که این کنجکاوی و حتی می شه گفت اشتیاق در من ایجاد شد که شما رو بشناسم، می دونم باور کردنش سخته، به خصوص که از اون روز مدتی گذشته، ولی اگه موافق باشید حاضرم حضوراً خدمت برسم تا مطمئن بشید که شوخی ای در کار نیست.

شیرین دوست داشت همان لحظه پانته را خبر کند و بگوید: کجایی ببینی که من چطور آموزشهایت را به خاطر دارم و با موفقیت آن را به مرحله اجرا می گذارم! صدایی که زمانی دوباره شنیدنش را آرزو داشتم، حالا به من ابراز علاقه می کند، از من اجازه می خواهد تا به حضورم برسد! کجاست این نسترن از خود راضی یا آزیتای فخر فروش تا این صحنه ها را ببیند؟ ای کاش دست کم نغمه اینجا بود و می دید تا چشمان ورقلمبیده اش از فرط حسادت بترکد...

جستی زد و کنار پنجره رفت و با ژستی پیروزمندانه گوشی را در دست گرفت تا اگر احیاناً پیام در آن حوالی بود، ببیند. هنوز نمی دانست چه جوابی باید بدهد، دوست نداشت به راحتی اعتماد کند، دلش می خواست پاسخی بدهد که در عین این که او را بی تفاوت نشان می دهد، غیر مستقیم مبین علاقمندیش نیز باشد. بنابراین سکوت کرد و منتظر شد تا صاحب صدا منت بیشتری از او بکشد:

- ببینید خانوم اگه نمی خواید باهام صحبت کنید و یا الان در منزل از لحاظ صحبت کردن مشکل دارید بگید تا من بلا فاصله قطع کنم؟

شیرین چانه اش را بالاتر گرفت و با تبختر گفت :

- نخیر، مسئله ای نیست، حرفتون رو بزنید، من گوش می کنم .

- خیلی از لطف شما متشکرم، سرتون رو درد نمی یارم، خلاصه بگم که من به غیر از اون صحبت تلفنی، تا به حال یکی دو بار هم بدون اون که متوجه بشید دیدمتون و باید بگم که از شما خیلی خوشم اومده.

-عجب! پس این طور که می گید من هم باید شما رو دیده باشم؟

- اگر دقت کرده باشید حتماً دیدید، چون من از فاصله بسیار نزدیک شما رو دیدم.

شیرین بیش از پیش کنجکاو شد:

- جدا؟ خب کی و کجا این اتفاق افتاده؟

- خیلی وقت نیست، شاید یک هفته پیش تو پارک خونوادگی.

- پس بیشتر از یک هفته اس!

-احتمال داره. زمان دقیقش رو به خاطر نسپردم. براتون مهمه؟

-خب من اول باید به شما اعتماد پیدا بکنم یا نه؟

-بدون شک. فقط اگه می شه سوالاتی سخت سخت نپرسین شیرین خانم!

-باشه، نمی پرسم... اقلاً بگید که اون روز من چه مانتویی پوشیده بودم؟

خنده خوش آوای مرد جوان ترکید:

- عجب آسون پرسیدید!

- یعنی یادتون نمونده؟

صدا آهی کشید و با همان لحن دوستانه اش که به دل شیرین می نشست جواب داد:

- نه متاسفانه. ولی خب شك ندارم که مثل همیشه لباس قشنگی پوشیده بودید و... آه! یه چیزی همین الان به خاطر امدم... یادمه که اون روز شما پیشونی بند داشتید، فکر کنم رنگش قرمز بود، البته اگه درست یادم مونده باشه.

شیرین به آرامی پیشانی بندش را لمس کرد و شایعه ای را که اخیرا در مورد علاقمندی پیام به دختری با پیشانی بند قرمز بر سر زبانها افتاده بود به خاطر آورد. اگر این گفتگوی تلفنی در آن دوران به وقوع می پیوست، از آنجا که عاشق نتیجه گیریهای رمانتیک بود، بی درنگ حکم می کرد که آن ناشناس خوش صدا همان پیام است، ولی در حال حاضر چنین تصویری را حماقت محض می دید، در هر حال این باعث نشد که سوال مورد علاقه اش را در همان ابتدا نپرسد:

- شما چند سالتونه؟

- هیجده.

نیش شیرین تا بناگوش باز شد و همچنان که با پرده اتاقش ور می رفت با اشتیاقی غیر ارادی پرسید:

- خوش تیپید؟

صدا با سرافرازی جواب داد:

- این طور می گن. قدم بلند، پرورش اندام کار کردم و هیکلم هم بد نیست، موهای صاف قهوه ای رنگی دارم، پوستم روشن، عادت دارم شلوار لی سنگشور با تی شرت لاگوست بپوشم، کفش هم فقط آدیداس یا پوما مصرف می کنم، کلا طرفدار تیپ اسپرتم.

سرخ می ملایمی بر گونه های شیرین نشست. آن نشانی ها نه فقط با سلیقهش کاملاً جور در می آمد که به طرز شگفت آوری با آن چیزی که از پیام در ذهن داشت مطابقت می کرد. ظاهراً بعد از مدتی بد بیاری و تلخکامی، شانس به او رو کرده بود. دلیلی هم نداشت که غیر از این باشد! دختر نوجوان همچنان که لبانش را با حالتی بچگانه غنچه کرده بود با خود اندیشید که اگر این روزگار بی شعور کمی قدر شناس بود، چنین پیشامدی می بایست خیلی وقت پیش برایم اتفاق می افتاد. هرچند حالا هم حسرتی نیست، چشم حسودها کور، پسری خوشکل و خوش صدا به من ابراز علاقه کرده که اگر به همین خوبی تا انتها نمره قبولی بیاورد، با او دوست می شوم و پزشک را به عالم و آدم می دهم!

راضی از این تصمیم گیری، نمایش دادن کنار پنجره را متوقف کرد و در حالی که نیم نگاهی به در اتاق داشت تا یک مرتبه باز و کسی سر زده وارد نشود درون تخت چهار زانو نشست و نجوا کنان پرسید:

- تو همین شهرک زندگی می کنی؟

- آه بله البته.

- دقیقاً کجا؟

- دقیقاً چند خونه اون طرف تر از شما.

- ولی من تا حالا کسی رو با مشخصات شما این اطراف ندیدم و نمی شناسم.

-خب ما خیلی وقت نیست که به این محل اومدیم و خیلی از همسایه ها هنوز ما رو نمی شناسن.البته من بهتون حق می دم که با تمام این حرفها باز هم بهم اعتماد نکنید،شاید بهتر باشه من بیشتر از خودم بگم،البته اگه موافق هستید؟
-بله فکر می کنم این طوری بهتر باشه...

جوان ناشناس صدایش را صاف کرد و با آوای آرام و اطمینان بخشی گفت:

- قبل از هر چیز،بذارید حقیقتی رو بهتون بگم شیرین خانوم،من تا به حال با هیچ دختری به طور واقعی دوست نشدم،می دونید چرا؟چون فهمیدم دخترها منو به خاطر خودم نمی خوان و این تیم و یا ثروت پدرمه که چشمشون رو گرفته و اگه بهم چراغ سبز نشون می دن فقط به این خاطر که سوار ماشینم بشن و خیابون جردن رو بالا و پایین بریم و یا با هم تو پاساژ قائم قدم بزیم و از جلوی ویتزین مغازه های لوکس رد بشیم و اونا پز بدن و امیدوار باشن که من واسه تولدشون کادوهای گرون قیمت می خرم و حسابی خرجشون می کنم،شاید باورتون نشه ولی تا وقتی وضع مالی ما خوب بود،اطرافم پر دختر بود،ولی همین که پدرم ورشکست شد و ما مجبور شدیم از یک خونه هزار متری بیایم تو خونه های فسقلی اینجا زندگی کنیم تا بتونیم بدهی هامون رو بدیم،همه دخترها پر کشیدن و رفتن!اون موقع بود که...

سخنان دو پهلوی مرد جوان که در عین خودستایی گویی می خواست از همان ابتدا گربه را دم هجله بکشد شیرین حساس و زود رنج را به عکس العمل واداشت:

- شما چقدر خودپسندانه صحبت می کنید!چرا به خونه های ما می گید فسقلی؟تازه منظورتون از این که دور و برم پر دختر بوده چیه؟می خواید منت سرم بذارید؟؟

-ابداً،این چه حرفیه شیرین جان!من از پز دادن متنفرم.اینهایی که گفتم سرگذشت واقعی بود، متأسفانه من بد عادت شده بودم و فکر می کردم همیشه دخترها باید بیان سراغم،ولی این اتفاق باعث شد چشمم به واقعیتهای زندگی باز بشه،این دفعه می خوام خودم انتخاب کننده باشم،نه این که انتخابم بکنن.

از سادگی دخترنوجوان بود یا تجربه آن غریبه ولی خشم شیرین به سرعت فروکش کرد و همچنان که در جایش جا به جا می شد خیلی جدی پرسید:

- شما چقدر منو می شناسید؟

- کم ولی می دونم که تا به حال با کسی دوست نبودید و این برام خیلی ارزشمنده،برای همین به عنوان اولین انتخاب اومدم سراغ شما.

- یعنی شما به غیر از من کس دیگری رو هم مد نظر دارید؟

-در حال حاضر نه،ولی اگر شما به من جواب منفی بدید احتمالاً سراغ انتخابهای دیگه ای خواهم رفت،به هر صورت من فکر می کنم بهتر باشه که بیشتر از این مزاحمتون نشم،فقط اگه بگید جوابتون به درخواست من چیه خوشحال می شم.

شیرین با این که شیفته آن صدای زیبا شده بود ولی بر حسب غریزه و غرور ذاتی گفت:

- باید در این مورد فکر کنم، ولی اگر دوست داشتید می تونید باز هم تماس بگیرید.راستی...

از ناشی گری خود به خنده افتاد،چرا که متوجه شد مهمترین و در واقع اصلی ترین موضوع را هنوز نپرسیده است:

- شما خودتون رو معرفی نکردید، در حالی که نه تنها اسممو می دونید بلکه ظاهرا اطلاعات کاملی درمورد من دارید، می شه خودتون رو معرفی کنید؟

-البته، چرا نمی شه، من پیام هستم!

چشمان شیرین گرد شد، به سختی زبانش را به حرکت در آورد و پرسید:

- کدوم پیام؟

صدا با خونسردی تحریک کننده ای جواب داد:

- پیام رئیسی.

صورت شیرین در یک آن به قرمزی لبو شد:

- همونی که با پرهام امینی دوسته؟

- بله خودمم، شما منو می شناسید؟

سکوتی سنگین حکم فرما گشت، شیرین به یاد نداشت در عمرش این چنین احساس حقارت کرده باشد، حتی زمانی که فرهاد در آن روز تلخ او را اردک مضحک صورتی خطاب کرد نیز تا این حد غرورش جریحه دار نشده بود. به راستی چرا دیگران او را با وجود شانزده سال سن، جدی نمی گرفتند و دستش می انداختند؟ این جوانک احمق به چه حقی خودش را به جای پیام می زد و احساسات بی آایشش را به سخره می گرفت؟

"وای به حالت نغمه، مگر دستم به تو نرسد!"

تو گویی بمب باشد، ناگهان ترکید و چنان فریادی کشید که نه تنها در آن سوی خط شنونده همچون اسفند از جا پرید که چرت نیمروزی شراره نیز در اتاق پذیرایی پاره شد، انبوهی از ناسزا و بد و بیراه مسلسل وار نثار پیام قلبی شد بدون آن که فرصت حرف زدن پیدا کند. بلافاصله پس از آن نیز مکالمه قطع و شیرین غرش کنان با گامهایی سریع وارد حال شد و بی توجه به چهره عبوس خواهر بزرگش، که از ترس از روی کاناپه سقوط کرده بود، گوشی تلفن بی سیمی را محکم در جایش کوبید، به قدری عصبانی بود که داشت بدون مانتو و روسری از منزل خارج می شد:

- اوهوی! کجا می ری با این سر و وضع؟

شیرین نگاهی عصیانگرانه تحویل شراره داد و به سمت رخت آویز کنار در رفت و تند و تند مشغول لباس پوشیدن شد. در حینی که روسریش را با خشونت از روی گیره رخت آویز پایین می کشید- و همزمان صدای جرق پاره شدنش به گوش رسید - مانتوی پیاده روی شراره بر زمین افتاد و زیر کفشهای شیرین لگدمال شد:

- چرا این طوری می کنی دیوونه؟ لباسم کثیف شد!

نعره گوش خراش شیرین که می گفت "خفه شو!" به شراره فهماند که حق ندارد سوالی در این مورد بپرسد. در ادامه در حالی که مدام برای نغمه خط و نشان می کشید و تاکید می کرد که پوست سرش را غلفتی خواهد کند از منزل خارج شد و در را با شدت هرچه تمامتر پشت سر خود بست.

سولماز باقرخانی با هیجانی وصف نشدنی داشت برای خواهران بزرگش ساناز و گلناز داستان سرایی می کرد. دختر سیزده ساله که در عالم بچگی یک بار بر سر ناکامی در برقراری ارتباط با پیمان امینی دست به خودکشی نافرجامی زده بود این بار با دست پر

برگشته بود و ادعا می کرد که پیمان جواب سلامش را داده است. خواهرانش که به دروغگویی های بی پایان او عادت داشتند، با تکان دادن سر خود را مشتاق نشان می دادند و همچنان که روی نیمکت سنگی لم داده بودند و تخمه می شکستند، مخفیانه می خندیدند.

سولماز در حین صحبت مشت مشت برگ شمشادهای کنار دستش را می کند و بر زمین می ریخت و خوش شانس بود که رضا باغبان پارک خانوادگی در آن حوالی نبود و گرنه فاجعه ای رخ می داد. پیرمرد افغانی ترجیح داده بود در یک بعد از ظهر گرم تابستانی مانند تمام بندگان خدا استراحتی بکند و در سایه دلچسب چنار دوشاخه نزدیک حوض روی چمنها دراز کشیده، کلاه حصیریش را بر روی چشمها و کفشهایش را زیر سر نهاده و به چنان خواب عمیقی فرو رفته بود که حتی از صدای ناخوشایند چند پسر علاف که در ضلع غربی پارک با هم مسابقه آروغ گذاشته بودند هم بیدار نمی شد. فواره های حوض خاموش و آرامشی موقتی حکم فرما بود، هیچ کودکی در زمین بازی دیده نمی شد و باد ملایمی که می وزید، رد پاهای بر جای مانده در محوطه خاکی ماسه ای زیر تابها و الاکلنگها را به آرامی محو می کرد. آقای بهرامی، تعمیر کار سپید موی کر و لال شهرک، فرصت را مغتنم شمرده و مشغول تعمیر پمپ آبیاری مدخل پارک بود و عرق و روغن از سر و روی آفتاب سوخته اش می بارید. ذاتا آدم دل گنده و شلخته ای بود و با این که از این بابت بارها مورد سرزنش قرار گرفته بود، همچنان موقع کار سد معبر می کرد و ابزارهایش روی زمین پخش بودند. یک بار با بی دقتی موجب آسیب دیدن یکی از زنهای همسایه شد. خانم مرتضوی زاهد و پرهیزکار که از چادر فقط یک منفذ کوچک را در مقابل یکی از چشمانش باز می گذاشت، متوجه جعبه ابزار او نشد و زمین خورد و دستش شکست. با شکایت آن زن تعمیر کار بی انضباط در آستانه اخراج از شهرک قرار گرفت ولی از آنجا که هیچ جایگزینی نداشت و در ضمن دستمزد پایینی می گرفت، رضایت دادند که همچنان در شغلش باقی بماند و فقط از او تعهد گرفتند که از آن به بعد اصول ایمنی را رعایت کند.

به هر روی آن روز هم بی نظمی کار دستش داد و دختر نوجوان عجولی که قصد داشت با پریدن از روی جعبه ابزار او راهی به درون پارک پیدا کند، پایش روی یکی از آچارها سر خورد و با حالت نامتعادلی به درون باغچه اطلسی ها افتاد. تعمیر کار دو دستی بر سر خود کوبید، چوب خط اشتباهاتش پر بود و می دانست این بار قسر در نخواهد رفت. ولی در کمال شگفتی دختر نوجوان با این که لباس و شلوارش گلی شده و روسریش از پشت شکافته بود، بدون هیچ اعتراضی از سمت دیگر باغچه خارج شد و به راهش ادامه داد.

سولماز همچنان مشغول قصه پردازی بود که با دیدن دختر آشفته رویی که با لباسهای گلی و حالتی تهدید آمیز به سمتشان می آمد وحشت زده جیغ کشید. ساناز از جا پرید و خواهرش را در آغوش گرفت و گلناز که بزرگترین خواهر بود مقابل آن دو ایستاد تا در صورت نیاز از آنها دفاع کند. هر سه با شیرین میانه خوبی نداشتند و در طول سالها همسایگی به کرات با هم درگیر شده بودند.

شیرین نزدیک و نزدیکتر شد تا حدی که نفس های عمیقش به نفس گلناز برخورد می کرد، در چشمهای یکدیگر خیره شدند و شیرین آغاز کننده گفتگو بود:

-نغمه کجاست؟

گلناز برای این که نشان دهد ترسی از طرف مقابلش ندارد تخمه جویدن را از سر گرفت و با خونسردی گفت:

- نمی دونم!

صدای شیرین تا آن سوی پارک شنیده شد:

- پرسیدم نغمه کجاست؟؟

گلناز تفاله تخمه را تف کرد و با حفظ خونسردی گفت:

- مگه کری؟ گفتم نمی دونم!

سولماز که به نظر می رسید از شکل گیری دعوا نگران باشد شتابزده گفت:

- نغمه رفته شهرشون...

گلناز به خواهرش نهیب زد:

- خفه خون بگیر سولماز! به جز من هیچ کس جواب شیرینو نده!

شیرین نفس نفس زنان تکرار کرد:

- نغمه کجاست؟

و گلناز در جواب همچنان تجاهل می کرد و برتری روانیش را با لبخندی تحریک آمیز حفظ می نمود، برای دختری که از بچگی در کوچه و خیابان بزرگ شده و برای خودش گرگی باران دیده بود، مقابله با دختر نازک نارنجی و کم تحملی چون شیرین کار سختی نبود.

عاقبت شیرین اختیار از کف داد و با او دست به یقه شد، هر دو تقریباً هم سن و هم زور بودند، با این حال شیرین که عصبانی تر بود با گرفتن دسته ای از موهای گلناز او را به زیر کشید، ساناز به طرفداری از خواهرش وارد معرکه شد اما طولی نکشید که جیغ کشان در حالی که جای دندانهای شیرین بر مچ دستش نمایان بود خود را عقب کشید. برتری از آن شیرین شد و در نهایت صورت گلناز را چنگ انداخت و او هم به تلافی روسری نیمه پاره شیرین را درید طوری که تکه ای از آن در دستانش باقی ماند. صدای تشویق تمسخر آمیز پسرهایی که با دست کشیدن از مسابقه آروغ زنی به جمع تماشاچیان پیوسته بودند، بلند شد. وحید شماره یک شرایط را برای تصفیه خرده حسابهای قدیمی غنیمت شمرده بود و مرتباً دست می زد و می گفت:

- بچه ها جمع شید که مسابقه کشتی کج بانوانه!

حمید استاد شوخی و مسخره بازی یقه وحید را چسبید و با تقلید صدای شیرین مثلاً با او گلاویز شد و اداهایش خنده حاضرین را به همراه داشت. گلناز بر خلاف انتظاری که از یک دختر می رود، به جای آن که بنشیند و برای زخمی شدن صورتش گریه سر دهد، پیروزمندانه چانه اش را بالا گرفت و با ته مانده روسری شیرین عرق از سر و روی خود زدود و آن را همچون شیء بی ارزشی به سوی حریف پرتاب کرد. جمعیت به وجد آمد، گلناز چند یورش پی در پی شیرین را دفاع کرد و ساناز که دیگر جرئت مداخله کردن نداشت با یک ترکه نازک ضربات غافلگیر کننده مکرر و دردناکی را بر ران و ساق پای شیرین وارد می کرد و بلافاصله در میان جمعیت گم می شد. سولماز هم در این بین بیکار ننشته بود و با پرتاب میوه کاج و بلوط خواهرانش را یاری می داد. شیرین که از همه سو آماج ضربات روحی و جسمی قرار گرفته بود به تلخی احساس می کرد که در این مبارزه تنها و بی دفاع است زیرا هر کس از راه می رسید به جناح مخالف می پیوست و به نحوی نمک به زخمش می پاشید. غرشها و تهاجمات

خشمگینانه اش از سوی جمعیت مورد استهزاء قرار می گرفت و هنگامی که به این بی عدالتی معترض شد، جوابش را با آروغ و شیشکی دادند.

طولی نکشید که از نفس افتاد و مایوس و سرگشته به صورتهای خندانی که احاطه اش کرده بودند می نگریست، انتظار داشت با دیدن اشکهایش دست کم دل یک نفر به حالش بسوزد و در حمایت از او داوطلب شود، ناسلامتی آنها همسایگانش بودند. ولی این گونه که نشد هیچ، یک مرتبه به خود آمد و دید همه دارند او را هو می کنند. قهقهه های وحید تمامی نداشت، حمید در ادامه حرکات وقیحانه اش با تقلید از گزارشگران تلویزیونی صحنه های خلق شده را به مسابقه گاوبازی تشبیه می کرد. ساناز دست می زد و سولماز می رقصید و گلناز دست به سینه با حرکات موزون سر و با لبخندی که حکایت از برتری مطلقش داشت او را همراهی می کرد. یک کلام، همه از ناراحتیش خوشحال بودند!

دیگر طاقت نیاورد و هق هق کنان تا خانه را یک نفس دوید...

آرزو با چهره ای صبور و نگاهی ژرف، مقابل شیرین نشسته و دستهایش را گرفته بود و به درد دلهایش که هر از چند گاهی با گریه و سرفه قطع می شد گوش می داد. دختر نوجوان بعد از سه روز زندانی کردن خود در اتاق و گریه مداوم، ضعیف و رنجور شده بود و از آنجا که دلیل بی قراریش را به هیچ عنوان بازگو نمی کرد، مادرش (خانم رادمان) دوست دوران کودکی و تنها کسی که در این گونه موارد قادر به نفوذ در روح و جان شیرین بود، یعنی آرزو را به یاری طلبید.

در تاریکی دلسرد کننده اتاق، باریکه نوری که به زحمت از گوشه پرده به درون می تابید نیمه پایینی صورت گرد رنگ پریده شیرین، پاگوشهای آویخته، بینی متورم شده از فرط گریه و لبهای کبودش را روشن می کرد.

به هم ریختگی اتاق حکایت از آن داشت که صاحب آشفته حال آن، استیصال و درماندگیش را بر سر لوازم پیرامونش تخلیه کرده است. حتی به روتختی چهارخانه شکلاتی همیشه محبوب نیز رحم نشده و پس از آن که بارها به سمت در و دیوار و پنجره پرتاب شده بود، اینک مجاله و بی رمق بر شانه های شیرین نشسته بود و اندام یخ زده اش را گرم می کرد.

در میان زمزمه های عصبی و منقطع دخترک آزرده خاطر، آرزو به همان شکلی که در مواقع لزوم خواهران خردسالش را آرام می کرد، گاه دستی به گیسوان مشکی مجعد و ژولیده او می کشید و با انگشتانش آن را به طرفین شانه می کرد. در اثر نوازشهای او شیرین هم آرام می شد و هم بغضش می ترکید و اشکهایش بر طوق لباس منزل آبی رنگش باریدن می گرفت. گلایه های مظلومانه او از دنیا و این که تا به حال این چنین احساس حقارت نکرده است و اینک از شدت تنهایی و ناامیدی به خودکشی می اندیشد ضمن این که برای آرزو قابل درک بود، تاسفی درونی را به همراه داشت. شکاف فکری و سلیقه ای آنها که درست از زمان پیوستن شیرین به گروه پانتهی ایجاد شد، چنان گسترش یافته و محسوس شده بود که آرزو ناخواسته در برابر اظهارات دوستش موضع می گرفت و موجب می شد در عین مهربانی قاطع و صریح حرف بزند:

- من فکر می کردم پانتهی ازت حمایت می کنه!

شیرین با شرمندگی نگاهش را دزدید و با صدایی خفیف گفت:

- به اون چیزی نگفتم...

آرزو که هرگز دلیل فداکاریهای شیرین را در قبال پانتهی درک نکرده بود، برآشفته از جا پرید:

-خب چرا نگفتی؟ مگه تو همیشه نمی گفتی اون عین یه بزرگتر مراقبمونه و از وقتی باهاش دوست شدم احدی جرئت نداره بهم چپ نگاه کنه؟ پس کو این حامی بزرگ؟ اصلا تو این سه روز یه بار زنگ زده حالت رو پیرسه و سراغت رو بگیره؟ فقط بلده موقع مهمونی و پارتی یادت بیفته؟ چرا به کسی که به غیر از خودش به هیچ کس اهمیت نمی ده، واقعا نمی ده، دل بستنی و تمام مدت عین یه زیردست بهش سرویس می دی شیرین؟ همین کارها رو کردی که حالا هر بی سر و پاییی به خودش اجازه می ده بهت بی احترامی کنه!

چانه شیرین لرزید:

- دست رو دلم نذار آرزو...

و دماغش را بالا کشید و ادامه داد:

- تو پانتی رو نمی شناسی، خیلی با معرفته، باور کن اگه بهش گفته بودم دمار از روزگار وحید و حمید در می آورد... آرزو با تغیر سرتکان داد و گفت:

- طرفداری کن، از کسی که تو رو با این حال و روزها کرده طرفداری کن!

بغض شیرین ترکید و صدای هق هق هایش در اتاق پیچید...

آرزو به خود نهیب زد، یک لحظه تسلیم احساسات تلافی جویانه اش شده بود، با این که در همه حال می کوشید به دور از احساسات و منطقی رفتار کند ولی در این مورد به خصوص همچون ماری که سارق جفتش را تا آن سوی دنیا تعقیب می کند، کینه پانتهی را به دل گرفته بود. به هیچ عنوان نتوانست جدایی کسی را که روزگاری برایش در حکم خواهر بود، هضم کند، اما او را بخشید و در برابر تغییرات رفتاریش به رغم مخالف بودن سکوت کرد و تنها در انزوای افکار شبانه هرگاه یادآوری این موضوع سینه اش را از خشم و حسادت آکنده می کرد با چنگالهایش به تصویر فریبنده دختر زیبایی که در مقابل چشمانش شکل گرفته بود پنجه می کشید و با خود زمزمه می کرد که آن روباه بدجنس دوستم را از پیشم ربود!

با آمیزه ای از احساس گناه و دلسوزی، آرزو سر شیرین را در سینه فشرد، اشکهایش را پاک کرد و همچنان که شانه هایش را مالید، جملات محبت آمیزی را در گوشش زمزمه کرد. سپس وقتی مطمئن شد که او آرام شده، صمیمانه در کنارش نشست و به یاد گذشته ها دست دور گردنش انداخت و پرسید:

- چی باعث شد با گلناز درگیر بشی؟ تو که از این کارها نمی کردی!

شیرین در حالی که می گفت "داستانش طولانیه!" یک دستمال برداشت و فین محکمی داخل آن کرد و با غیظ شرح اغواگری های مصرانه نغمه - و این که چگونه در کمال وقاحت سعی در تحمیق او داشته و می کوشیده علاقمندی پیام را موجه جلوه بدهد - را بازگو کرد و از آنجا که بسیار احساساتی بود و نمی توانست هیجانانش را مهار کند چنان بار تراژیکیی به تعریفش داد و آن را با بزرگترین فجایع دنیا مقایسه کرد که هر کس دیگری جای آرزو بود به خنده می افتاد. هرچند با یادآوری صحنه تلخ تحقیر شدنش توسط پسرها واقعا متاثر شد و دوباره اشک در چشمانش حلقه زد، ولی در نهایت با اطمینان خشم آلودی مدعی شد که نغمه در این راه حتی از همدستی پسر ناشناس و خوش صدایی که خودش را پیام معرفی می کرده سود جسته است ولیکن این بار به مدد هوش و زکاوت سرشارش و این که سر بی گناه هرگز بالای دار نمی رود (!) پی به نقشه شوم خانم کلاغ برده و طی حرکت عبرت انگیزی حق آن پسر بی شرف چاپلوس را کف دستش گذاشته و در صدد است در اولین فرصت حساب نغمه را

نیز برسد، و حالا خسته و دل شکسته، از جنس مخالف بیزار شده و دیگر نمی خواهد سر به تن هیچ پسری باشد و البته بلافاصله بعد گفتن این عبارت ته دل زمزمه کرد: به استثنای پیام!

آرزو خشمگین تر از قبل، با نفسی عمیق احساسات متضادی که در سینه اش شکل گرفته بود را بیرون ریخت. از تصور این که شیرین تنها ظرف یکسال این گونه تغییر کرده و از واقعیت‌های زندگی دور شده است قلبش تیر و مغزش سوت می کشید. وقتی به مصائبی که او آن طور با حزن شرح داده بود، می اندیشید و آن را با مشکلات فعلی خود مقایسه می کرد - که با وجود شانزده سال سن بخشی از مسئولیت‌های زندگی را بر عهده گرفته بود - به دور از هرگونه خودستایی به این نتیجه می رسید که استدلالها و درددلهای دوست عزیزش نه فقط بچه گانه، که از سر دلخوشی است! انا امید شدن از زندگی آن هم فقط به خاطر خنده و استهزاء چند پسر ابله؟ آرزو پیش خود گفت: "اگر من بودم هرگز جوری رفتار نمی کردم که موجب خنده دیگران شود!" و یا در مورد خود کشتی، بی توجهی اطرافیان بدون شک دلسرد کننده است ولی آیا توجیهی برای خود کشتی است؟ هنگامی که شیرین با دلی سوخته و صدایی شکسته می گفت: "هیچ کس توی این دنیا منو دوست نداره!" دلش می خواست همان جا بر سرش فریاد بکشد و بگوید "تو بی توجهی پسرها را هم تراز بی توجهی کل دنیا می بینی؟"

از موعظه کردن ابا داشت اما به عنوان یک دوست قدیمی جدا مایل بود کمی شیرین را نصیحت کند، او دیگر آن دختر بی آلایش سر به زیری که وقتی صدایش می کردی به سادگی یک روستازاده به سویت می دوید، نبود. متکبر، خیالپرداز و انتقاد ناپذیر شده بود و در خوشبینانه ترین حالت، چنانچه اشتباهش را می پذیرفت، با حسی تقدس گونه بالای منبر می رفت و در وصف مظلومیت خودش داد سخن می داد و در نهایت هم نتیجه می گرفت که همه مقصرند الا خودش!

در حالی که ساعت دیواری هال هشتمین ضربه اش را می نواخت، پنجره کشویی اتاق شیرین با ناله ای خشک باز شد و دختر ریزنقشی که پرده های توری سفید رنگ را کنار می زد به نسیم فرح بخش دم غروب اجازه داد که جایگزین هوای گرم و خفه اتاق شود. دستی آشنا به کار وسایل پخش شده در کف اتاق را یک به یک و با حوصله در جای اولشان قرار داد و با شوخی و خنده بالش را از زیر پاهای شیرین بیرون کشید. سه پایه واژگون شده به کنار کمد دیواری منتقل شد تا آرزو بتواند از طبقه بالا لباس مورد علاقه دوست نازک دلش را پیدا کند.

- بیا، بپوشش... روحیه تو عوض می کنه. می خوام موها تو بیافم؟

شیرین با لبخند سر تکان داد و در حالی که به تصویر بی رمق خود در آینه خیره شده بود همچون یک دختر حرف شنو بی حرکت نشست تا دوستش گیسوانش را بیافد.

آرزو می دانست که اگر بنا باشد مطلبی را ولو در حد یک پند کوچک به شیرین ارائه نماید، ابتدا می بایست سرش را گرم کند. با حسی تلخ دریافته بود که دیگر قادر به ایجاد تغییر در او نیست و از این بابت متاسف بود ولی این باعث نمی شد وظیفه اش را به عنوان یک دوست خوب نادیده بگیرد. در اظهارات شیرین نقاط مبهمی وجود داشت که از ذهن تحلیلگر او پنهان نمانده بود و می بایست غیر مستقیم و در نهایت ظرافت بیان می شد تا خلق تشویش طلب و همیشه مضطرب شیرین او را از بیان مقصود اصلی عاجز نکند.

مدتی صرف شانه زدن گیسوان شیرین و تعریف کردن ماجراهای بی ربط ولی بامزه شد و آرزو در این مدت به انتظار نشست تا او از حال و هوای خاطرات ناخوشایند چند روز اخیر خارج شود، سپس وقتی مطمئن شد که ذهن شیرین از هر نظر از احساسات

رمانتیک و خودپسندانه تهی شده است، به تدریج موضوع اصلی را پیش کشید و همچنان که دسته ای از موهای او را در دست گرفته بود و به آرامی به سمت پایین می کشید با صمیمیت گفت:

-اگه موافق باشی به جای دم موشی برات تیغ ماهی می بافم، یه خورده بیشتر طول می کشه ولی عوضش هم بیشتر بهت می آد و هم فرصت می کنیم بیشتر حرف بزنینم، باشه؟

و در حالی که با انگشتان فرزندش مشغول بافتن بود ادامه داد:

- حرفات ضمن این که روم تاثیر گذاشت شیرین، منو به فکر فرو برد، البته شاید من درست متوجه همه مطالبی که گفتی نشدم، ولی دلم می خواد بیشتر توضیح بدی تا برام رفع ابهام بشه، مثلاً راجع به همون تماس تلفنی، تو از کجا فهمیدی که اون پسره از طرف نغمه زنگ می زنه، خودش بهت گفت؟

شیرین مکثی کرد و با حالتی مردد جواب داد:

-خب... نه، ولی... غیر از این هم نمی تونسته باشه...

-باهات موافق نیستم، نه این که بخوام نگرانت کنم، ولی خودت قضاوت کن، تو می گی آخرین بار اون پسر ناشناس سه چهار روز پیش بهت زنگ زده، این در حالیه که نغمه الان یک هفته اس که به خاطر فوت مادر بزرگش با خونواده اش رفته لرستان، خبر داشتی؟

نه شیرین خبر نداشت.

-البته می شه فرض کرد که نغمه قبلاً مشخصات تو رو به پسر داده، ولی خب باز اینجا یه نکته مبهمی هست، طبق گفته های تو اولین تماس اون ناشناس به دوره بیماریت برمی گرده، اون موقع تو هنوز از جمال کوچولو نخواستی بودی که برات از پیام خبری بیاره، و از اونجایی که خودت هم به نغمه چیزی نگفته بودی، اون نمی تونسته از ماجرای علاقمندیت به پیام با خبر باشه، در خوشبینانه ترین حالت نغمه بعد از این که تو به جمال ماموریت دادی جریان رو فهمیده...

شیرین از داخل آینه با نگرانی به آرزو نگریست و گفت:

-چی می خواد بگی؟

آرزو او را که نیم خیز شده بود سر جا نشان داد و دست بر شانه هایش نهاد و گفت:

-می خوام بگم من فکر می کنم احتمال این که اون ناشناس هم دست نغمه باشه خیلی کمه، اگه جای تو بودم به جای عصبانی شدن و دعوا راه انداختن سعی می کردم دقیقاً بفهمم که اون کیه و چرا تماس می گیره، ببین! تو تا الان دو تا دعوا کردی و در عوض چی عایدت شده؟ هیچی! نه فهمیدی اون غریبه کیه و نه تونستی انگیزه شو از تماس گرفتن بفهمی! تازه اوقات هم تلخ شده، از خواب و خوراک افتادی، احساساتت هم جریحه دار شده... حالا که دیگه گذشته، ولی خب از این به بعد بهتره قبل از این که بخوای عصبانی بشی و بزنی زیر همه چیز، یه نفس عمیق بکشی و خوب فکر کنی، اون جوروی مطمئن باش کاری هم نمی کنی که بهونه دست دیگران بیفته و بتونن نسبت بهت گستاخ بشن، تو با امثال گلناز که باباش هروئینی و چاقو کشه فرق داری، این جور آدمها چیزی برای از دست دادن ندارن و اگه باهاشون درگیر بشی فقط آبروی خودت رو بردی و در عوض ارزش اونها رو بردی بالا، اگه می خواد احترامت در همه حال حفظ بشه سعی کن هرگز متانتت رو از زون نفروشی... خب، تموم شد، چقدر خوشگل شدی شیرین! البته اگه یه روبان باریک به تهش ببندی قشنگ تر می شه.

و چون حس می کرد شرط رفاقت را به جای آورده است و دیگر دینی ندارد، در سکوت مانتوی قهوه ای رنگش را از روی دسته صندلی برداشت و تک بوسه ای بر گونه شیرین که دوباره اسیر فکر و خیال شده بود نهاد و از اتاق بیرون رفت. ته دل همچنان نگرانش بود اما بیش از این از او ساخته نبود، شیرین در مرحله ای بود که باید تصمیم آخر را خودش می گرفت. قطره اشکی که در نتیجه تحمل انواع استرس گوشه چشمان بادامیش نشسته بود را زدود و در مواجهه با خانم رادمان که با دلواپسی تماشایش می کرد لبخندی اطمینان بخش زد و وارد حیاط شد، چند قدمی نرفته بود که صدای شیرین را از پشت سر شنید:

- به نظر تو اون ناشناس واقعا پیام بوده؟

آرزو از روی شانه نگاهی به پنجره، جایی که سر شیرین از آن بیرون آمده بود انداخت و گفت:

- چه اهمیتی داره شیرین؟ گیریم که بوده، اون پسر مناسب تو نیست، از فکرش بیرون بیا!

و به راهش ادامه داد. شیرین همچنان که دور شدنش را به نظاره نشسته بود با خود زمزمه کرد:

- حق با نغمه بود!

از مدتی قبل برداشتن گوشی تلفن برای شیرین به یک معضل تبدیل شده بود. تلفن زنگ می خورد ولی کسی از آن سوی خط صحبت نمی کرد و این اتفاق مشکوک و آزار دهنده دقیقا در زمانهایی رخ می داد که والدینش حضور نداشتند. شیرین اهمیت نمی داد، فقط آه می کشید. با خود عهد بسته بود مقاوم باشد و حتی اگر خنجر هم به قلبش فرو کردند شکایتی نکند. همچنان مرید پانته بود و کم و بیش به دیدارش می رفت ولی تا حد امکان سعی می کرد پیشنهادهای مهمانی و استخر او را رد کند. بیشتر از آن که افسرده باشد بلا تکلیف و سردرگم و عاصی بود. گاهی چنان به کاری بند می کرد و آن را پی می گرفت که مجبور می شدند برای آوردن او به سر میز غذا دو سه مرتبه سراغش بروند. خلاقیتش به طرز اعجاب آوری شکوفا شده بود. به تازگی نقاشی هایی می کشید که افراد خانواده را حیرت زده می کرد. مادرش ذوق زده یکی از آثار او را که دختری روستایی را در حال آب برداشتن از رودخانه نشان می داد قاب کرده و به دیوار زده بود و به هر تازه واردی که از راه می رسید می گفت:

- می بینید؟ دخترم یک شبه نقاش شده!

در عرض هفت روز صد طرح کشید و بعد ناگهان نقاشی کردن را کنار گذاشت. آخرین اثری که خلق کرد شمایل پسر جوانی بود که موهای لخت و بلند قهوه ای رنگش با پیچشی ملایم روی شانه های تنومندش ریخته بود. یک شب تا صبح روی آن کار کرد و با طلوع آفتاب سراغ دوست سابقش ستایش رفت و همچنان که با صورتی خواب آلود و موهایی سیخ در چهارچوب در به او خیره شده بود بی مقدمه گفت:

- چند روزی آرگت رو بهم قرض می دی؟ می خوام یاد بگیرم!

سلايق او از آن به بعد به سرعت تغییر می کرد، مدتی در فعالیتهای عام المنفعه و خیرخواهانه همپای لیلا شد و چنان از جان مایه گذاشت که از او قدردانی به عمل آوردند، سپس به عضویت گروه ورزش صبحگاهی محل به سرپرستی آقای همایونفر درآمد و طولی نکشید که از همه پیش افتاد و گفته می شد قادر است یک نفس ده دور کامل دور شهرک بدود. پس از آن یک مرتبه برای مدتی خانه نشین بود و از او خبر نداشتند تا این که با عاداتی کاملا جدید دوباره آفتابی شد.

از مدتی قبل پسرهای بی صبرانه اطراف منزل رادمان پرسه می زدند به این امید که دختر نوجوانی که گیسوان مشکی و مجعدش تا کمر فرو می ریزد، به ایوان بیاید و با حرکات دلفریبی که عقل از سرشان می پراند مشغول شانه کشیدن و بافتن موهایش شود. او

که همیشه پشت به تماشاچیان می ایستاد، با بی اعتنایی رام کننده ای تک تک آنها را به سکوت وا می داشت. حتی حمید که سالها تحمل ضربات متمادی خط کش چوبی معلمها ذره ای از شلوغ بازیهای کم نکرده بود می دانست که با متلک پرانی و سر صدا و تقلید صدای هنرپیشگان و چه بسا حیوانات کاری از پیش نمی برد و به نشانه تسلیم با آمدن بانوی گیسو کمند به ایوان، چناتمه می زد و با نگاهی رو به بالا ترانه های عشقی زمزمه می کرد. شیرین با لذتی وصف ناپذیر روزها از کباب کردن دل پسرها لذت می برد و شبها از درد تنهایی بالش خود را خیس می کرد. تماشاچیان روز به روز افزون تر می شدند اما خبری از پیام در میان آنها نبود...

در پی یک تصمیم گیری آنی، یک روز بر آن شد که با حرکتی غافلگیر کننده به توهماتش درباره پیام خاتمه دهد و تکلیف خود را با او روشن کند. از فکر کردن خسته شده بود، از صحنه سازی های بیهوده و تلاشهای احمقانه ای که برای فراموش کردن مسئله انجام داده بود، دلش یک لحظه آرام نمی گرفت، حسادتش هرگز رهايش نمی کرد، حتی در لحظاتی که برای دیده نشدن اشکها و فشرده شدن خشمگینانه دندانهایش پشت به تماشاچیان می ایستاد از درون می سوخت، شور انتقام گیری در وجودش زبانه می کشید، این روزهای بلا تکلیفی فرصت مناسبی بود تا در خلوت خوب فکر کند، به خصوص در مورد روضه های آن شب آرزو، و به نتایجی برسد که از دید خودش شگفت انگیز بود. از این بابت به شعور خود آفرین می گفت و احساس غرور می کرد، غروری که معتقد بود سرانجام باعث بیداریش شده. چه حقایق و حشتناکی! چطور تا به حال نفهمیده بود؟ چقدر از سادگیش سوء استفاده شده بود، همه به او نارو زده بودند، از نغمه دغل باز دسیسه کار گرفته تا آرزو که در کسوت دوست، دو دوزه بازی کرده و به همان ترتیبی که در شکل گیری ارتباط میان او و پیمان فرصت طلبانه پیمان را از چنگش بیرون کشیده بود، این بار هم نمی خواست اجازه دهد دوستی میان او و پیام سر بگیرد. از این نظر حق کاملا با نغمه بود. آرزوی خیانتکار که خود رفیق داشت به چه حقی در مورد ارتباط او با دیگران اظهار نظر می کرد؟ او نیز به اندازه نغمه در این ماجرا مقصر بود!

همچنان که بهترین لباس هایش را به تن داشت و مقابل آینه می نشست تا تاثیر گذارترین آرایش عمرش را روی صورتش پیاده کند با خود یادآوری می کرد که از این بعد به احدی اجازه نخواهد داد که بازیش دهد، درست است که همه با نامردی از پشت به او خنجر زده بودند ولی او قصد نداشت کارهایشان را تلافی کند، آنها را می بخشید تا شرمنده شوند، بهشان ثابت می کرد که چه قلب رئوفی دارد، همانجا قسم خورد که از هیچ کس انتقام نگیرد، تا روزی که بمیرد، آن روز همه اشکریزان بر مزارش طلب عفو خواهند کرد و او در آن دنیا در حالی که از دور دست از میان هاله ای از ابرهای سفید و صورتی شاهد ماجراست، لبخند زنان همه آنها را خواهد بخشید...

با چنین افکاری و در حالی که چشمانش تحت تاثیر این همه شفقت و از خود گذشتگی می درخشید، یک راست به سمت پارک خانوادگی و نیمکتی رفت که گفته می شد پاتوق پیام و دوستانش است.

پیام بی خبر از همه جا، روی نیمکت لم داده و دستانش را به طرفین گشوده و پاهایش را دراز کرده بود و با دود سیگار برای خودش حلقه درست می کرد. چنان لول بود که در بدو امر متوجه سیمای لرزان دختر نوجوانی که از میان دود و غبار در پیش رویش شکل گرفته بود نشد، اما به محض آن که خماری از سرش پرید با تکانی غیر ارادی صاف نشست و پاهایش را از مقابل شیرین که دست به سینه و با حالتی حق به جانب به او چشم دوخته بود، کنار کشید. به نظر می رسید از هر ماجرای بی خبر باشد چون حیرت و بهت چهره اش برطرف نمی شد. شیرین امیدوار بود نمایش غیر منتظره اش منجر به گشوده شدن قفل دهان

پسر جوان و شنیدن اعترافات دلچسبی شود. به حکم احساسی لجبازانه او را مسبب تمام ناراحتیهای اخیرش می دانست و خدا می داند که اگر تا آن حد خوشگل نبود همان جا با خاک یکسانش می کرد. نگاه منتظر و متوقّش را روی او تثبیت کرده بود و ته دل می گفت:

- زود باش! همین الان بلند شو و از من تقاضای دوستی کن! بگو که در آن بعد از ظهر بهاری، این تو بودی که از پیشانیم تعریف کردی... خجالتی نباش! مگر دنبال فرصت نبودی؟ خب بیا، این هم فرصت!!

از هر نظر خودش را برای ابراز علاقه پیام آماده کرده بود، البته اجازه نمی داد همان اول بسم الله صمیمی شود، ولی اگر خیلی اصرار می کرد حاضر بود پشت دستش را برای بوسیده شدن در اختیارش قرار دهد. صحنه های ذلیل شدن پسرها در مقابل پانته را پیش چشم داشت و هر چند خود را در حد و اندازه های او نمی دید ولی انتظار داشت در مقیاسی کوچکتر چنین رویدادی برایش رخ بدهد و به این ترتیب ناکامی هایش با پایانی رمانتیک و تاثیر گذار خاتمه یابد. حتی زمانی که پیام به سکوتش ادامه داد نیز مایوس نشد و با خود گفت لابد صلاح نمی بیند در ملا عام سر نخ بدهد، بدون شک او به اندازه خوش تیپیش زرننگ و با سیاست بود، ولی شیرین هم جاه طلب نبود و حاضر بود به یک چشمک یا لبخند بسنده کند، ولی نه تنها چنین اتفاقی نیفتاد که بدتر آثار ترس در چهره پیام هویدا گشت تو گویی با زبان بی زبانی می گفت:

- باور کن من بی تقصیرم!

طولی نکشید که شیرین از کرده خود به شدت پشیمان شد و اعتماد به نفس لحظات اولش در زیر این باور که بار دیگر مرتکب اشتباهی کودکانه شده و آبروی خودش را برده است، دفن گردید. حقیقت به تلخ ترین شکل ممکن بر او آشکار شد، حالا دیگر مطمئن بود که مسئله علاقمندی پیام به او صحت ندارد و در تمام این مدت خودش را برای کسی هلاک می کرده که حتی حاضر نیست یک عبارت ساده "با من دوست می شوی؟" خرجش کند. قلبش شکست، احساساتش جریحه دار شد، زمانی به خود آمد که روی تخت اتاقش با صورت در بالش فرو رفته بود و زاری کنان مشت به آن می کوبید.

- سلام، نمی دونم با شنیدن صدای من ناراحت می شی یا خوشحال، ولی من دلم برای شنیدن صدات تنگ شده بود! چشمان شیرین بی اختیار پر از اشک شدند. نه این که تحت تاثیر صدای زیبای آن ناشناس - که بعد از مدت نامعلومی دوباره تماس می گرفت - قرار گرفته باشد که دلش به حال خودش می سوخت، چقدر در آن لحظه به دلداری کسی که نازش را بکشد احتیاج داشت.

- چی از جونم می خوای؟

- هیچی... فقط دلم می خواد باور کنی که من مزاحم نیستم، نمی دونم چه خطایی کردم که ازم دلگیر شدی ولی اگه همچنان دوست نداری با من حرف بزنی بگو تا دیگه مزاحم نشم.

اشکهای شیرین بی وقفه بر گونه هایش می غلطید. دیگر قادر نبود نقش دختر خانم مغرور بی اعتنا را بازی کند. خسته و فرسوده و از هر زمان دیگری شکننده تر شده بود. ای کاش آن ناشناس همانجا او را می کشت تا راحت شود! دماغش را بالا کشید و گفت:

- تو کی هستی؟ چرا بهم زنگ می زنی؟

صدا با ملاحظه گری جواب داد:

- بار اول گفتم که کی هستم ولی تو عصبانی شدی، پس بهتره خودمو به چیز دیگه معرفی کنم، مثلاً پدرام، خوبه؟ این اسم رو می پسندی؟

- نمی دونم!

و واقعا هم برایش مهم نبود، او فقط به یک غمخوار نیاز داشت، و خوب به نظر می رسید که آن ناشناس از روحيات خانمها سر رشته دارد چون پس از مکثی کوتاه با حالت هم دردی گفت:

- می فهمم، شاید بهتر باشه سوال دومت رو جواب بدم، این که چرا بهت زنگ می زنم... خوب اعتراف می کنم که خودم هم نمی دونم، فقط می تونم بهت بگم که از حرف زدنت خوشم می آد، خیلی ساده و صادق حرف می زنی، احساسات رو می شه به راحتی از روی صدات تشخیص داد، ای کاش می دونستم از چی ناراحتی، البته هیچ انتظار ندارم همون جلسه اول همه چیز رو بهم بگی، در هر صورت اگه فکر می کنی با حرف زدن سبک می شی من حاضرم شنونده ات باشم، ممکنه در عمل هیچ کاری برای از بین بردن ناراحتیت از دستم برنیاده، ولی خوشحال می شم حرفهات رو بشنوم و در غم و غصه ات سهیم بشم بلکه فشار کمتری رو تحمل کنی...

دقیقا نمی توانم بگویم چه عاملی باعث شد که شیرین به آن غریبه اعتماد کند و سفره دلش را برایش بگشاید. فقط این که اگر حرف نمی زد دق می کرد...

در طول یک ساعتی که چانه اش بی وقفه می جنید همه چیز را از سیر تا پیاز و البته با کمی تحریف به نفع خود و به مظلومانه ترین شکل ممکن تعریف کرد و پاسخهای تلگرافی ولی حساب شده شنونده اش، آرام آرام ناراحتی هایش را از درون وجودش مکید به گونه ای که وقتی از حرف زدن باز ایستاد محبتی ناشناخته را در قلبش نسبت به آن غریبه مرموز احساس می کرد.

- این طور که به نظر می آد تنها کسی که الان نباید جلوت آفتابی بشه پیامه، این طور نیست شیرین خانوم؟

شیرین که با سبک شدن روحش دوباره به همان دختر بگو و بخند فارغ از دنیا تبدیل شده بود افاده وار گفت:

- خوب آره، می دونی، این دست و پا چلفتگیش منو دیوونه می کنه، باور نمی کنی که همین امروز صبح بهش یه تایم ده دقیقه ای دادم که حرفهاشو بهم بزنه، البته بعد از کلی اصرار و پیغام پیغام فرستادن واسه من، اون وقت آقا مثل ماست ایستاده فقط تماشا کرده، می بینه من یه خانومم و نمی تونم معطل بشم، باز به خودش زحمت نمی ده یه کلمه حرف بزنه تا من علاف نشم، خدا شاهده پدرام، اون قدر از دستش عصبانی شدم که اگه می شد، دو تا کشیده آبدار بهش می زدم تا حساب کار بیاد دستش، دیگه مگه پشت گوشش رو ببینه بتونه از من وقت بگیره!

- عجب! خوب باید بگم هیچ دوست ندارم جای این پیام بخت برگشته باشم، ولی با این حساب می تونم امیدوار باشم که ازت یه تایم ده دقیقه ای بگیرم، البته همین جا قول می دم که به بی عرضگی پیام نباشم!

شیرین خیلی دوست داشت همان جا پاسخ منفی بدهد و به این ترتیب او را تحقیر کند ولی هر کاری کرد موفق نشد جلوی وسوسه هایش را بگیرد:

- باید روش فکر کنم، من از اون دخترایی نیستم که همون اول با کسی صمیمی بشم!

- صد در صد این جوریه، در هر حال خواستم تا یه نفر دیگه جامو نگرفته من پیشت زنبیل گذاشته باشم، چنین فرصتی ممکنه دوباره دست نده!

-منظور؟

-هیچی! منظور بدی نداشتم، راستش دفعه پیش که دعوام کردی حس کردم برای همیشه شانسم رو در موردت از دست دادم، و حالا که دوباره موقعیتش پیش اومده می خوام حسابی فرصت طلب باشم!

حس مردم آزاری شیرین گل کرد و درحالی که لبخندی موزیانه بر لب داشت با تظاهر به خونسردی گفت:

-حالا هم به دلت وعده نده! یه وقت دیدی فکرهام رو کردم و با درخواستت موافقت نکردم!

-امیدوارم این اتفاق نیفته، در هر صورت اگر هم افتاد بهت قول می دم مقاوم باشم و خوردن مرگ موش و سیانور رو جزو برنامه های بعدیم قرار ندم!

چه پسر بدله گویی، عجب زبان چرب و نرمی دارد! بدون شک می تواند در لحظات رمانتیک عاشقانه ترین جملات را بر زبان آورد، شیرین خبر نداشت ولی علاقمندیش نزد آن ناشناس لو رفته بود و با هر جمله ای که به زغم خود برای درست کردن کار می گفت بدتر خراب می کرد!

-هیجده سالت بود؟

-بله!

-خونه تون هم همین نزدیکی هاس؟

-دقیقا، خوشحالم که مشخصاتم یادت مونده!

-هیچ هم این طور نیست، ولی خب من کلا حافظه خوبی دارم.

-حتما همین طوره!

-خب... نمی دونم، شاید بتونم یه وقت خالی برات در نظر بگیرم، ولی اول باید برنامه هامو چک کنم و...

-فردا ساعت دو کنار دستشویی پارک خونوادگی چطوره؟

ابروی چپ شیرین بالا پریده، انتظار نداشت کلامش قطع شود، مثلا او را دعوا کرد اما جوابی شنید که برای همیشه خلع سلاح شد:

-معلومه که تو باید بهم وقت بدی، شکی در این نیست، اما از تو چه پنهون طاقتم یه ذره کم شده، هرچی باشه الان یک ماهی هست

منتظرم این جواب رو ازت بگیرم، بنابراین اگه بتونی تا فردا تصمیم گیری کنی عالی می شه، زیاد وقتت رو نمی گیرم، فکر می کنم

همون ده دقیقه برای این که بتونیم به نتیجه برسیم کافی باشه، ضمنا اون موقع از روز اون گوشه از پارک خلوت و امنه، از این نظر

خیالت راحت باشه، فقط اگه بتونی الان یه جوابی بهم بدی...

چه باید می گفت؟ از طرفی مغلوب سخنان و سوسه انگیزش شده بود و از سوی دیگر دوست نداشت خیلی زود به او پا بدهد....

-پدرام اسم واقعیه؟

-احتمالا!

-یعنی چی که احتمالا؟ بین اگه بخوایم آشنا بشیم من باید اسم واقعی تو بدونم، وگرنه اصلا دلم نمی خواد بینمت!

-بدون شک، منتها وقتی فردا خودت منو می بینی و می فهمی کی هستم، چه دلیلی داره که من با گفتن یه اسم، حالا پدرام باشه یا

پیام که تو بهش حساسیت داری...

-من به اسم پیام حساسیت ندارم!

-باشه، ولی قبول داری که من هر اسمی که الان بهت بگم، تا خودت منو نبینی و مطمئن نشی، ته دلت قرص نمی شه؟ خودت گفتی که این اواخر فکر و خیال زیاد داشتی، ترجیح می دم تو این چند ساعتی که به قرارمون باقی مونده کاری نکنم که ذهنت مشغول بشه، تا فردا صبر کن، باشه؟

شیرین مکثی کرد و گفت:

- باشه، در هر حال اسم تو چندان هم مهم نیست، چون بالاخره خودم می فهمم! فقط از کجا می دونی که من فردا حتما سر قرار می آم؟

این بار صدا سکوتی لحظه ای را اختیار کرد و با نفسی عمیق که نشان می داد تحت فشار قرار گرفته پاسخ داد:

-من آدم خوش بینی هستم و دوست دارم تصور کنم که تو فردا حتما می آی، در هر صورت اگه نیومدی، می فهمم که حرفهام برات قانع کننده نبوده و دیگه شانس در موردت ندارم و ناچارم بی خیال شم.

-یعنی برات اصلا مهم نیست که پیام یا نه؟

-مهم که هست، اگه نبود که بهت اصرار نمی کردم، ولی خب گاهی اوقات هرچی هم اصرار بکنی به هدفت نمی رسی، به خصوص وقتی که قسمت نباشه... خب، حالا اگه اجازه بدی من برم، فردا سر ساعت دو دم دستشویی هستم، امیدوارم که بیای...

-چندان امیدوار نباش!

صدا خندید و خداحافظی کرد و شیرین به محض قطع شدن مکالمه در هزاران فکر و خیال جدید فرو رفت.

پس از یک شب بی خوابی و سیر کردن در انواع و اقسام رویاهای شیرین و نا امید کننده، دختر نوجوان به سمت محل قرار می رفت. مانتوی فاستونی خردلی را با روسری نخی کرم و شلوار شیری رنگش ست کرده و مملو از روحیه و حس خوش تیبی بود. خودش را متقاعد کرده بود که باید سخت گیری را کنار بگذارد و گذشته را به فراموشی بسپارد. هرچند بعد از آن همه حرص خوردن و اشک ریختن سرانجام به پیام نمی رسید، ولی در عوض روزگار راه جدیدی را پیش رویش نهاده بود. اگر آن پسر ناشناس پنجاه درصد، نه شصت درصد هم به زیبایی و تمکن پیام می بود، برایش کفایت می کرد. فقط ای کاش در مورد سن و مشخصات ظاهریش دروغ نگفته باشد، آخر شیرین شب گذشته در خلال بی خوابی برای او چهره ای در حد و اندازه های بازیگران سینما ترسیم کرده بود و با این که بر اساس مشورتهای شتاب زده ای که در این فرصت کم با یکی دو نفر از دوستانش انجام داده بود می دانست نباید زیاد خیالپردازی کند و خودش را در موضع ضعف قرار دهد، اما دست خودش نبود، اضطراب داشت و در طول مسیر بارها سر و وضعش را ورنده می کرد و برای این که روحیه بگیرد دست بر پیشانی بند قرمزش می کشید، پیشانی بندی که همچنان معتقد بود برایش شانس می آورد.

از دورازه شمالی وارد پارک شد و قدم به کوچه باغ غربی گذاشت، حرارت اسفالتها کف پایش را حسابی داغ کرده بود، در چنین روز گرمی اگر قرار بود پنج دقیقه هم معطل شود خیس عرق می شد. هرچند او با پیروی از شگردهای زنانه، داشت با ده دقیقه تاخیر سر قرار می رفت و از حالا ژست موقرانه اش را تنظیم کرده بود، شق و رق، با قدمهایی کوچک و سبک، در کمال بی اعتنایی به اطراف، همان جور که یادش داده بودند!

از فراز ردیف درختچه های نیم قد دوکی شکل کاج، ساختمان آجری سفید رنگ دستشویی پیدا بود و در سایه درخت سپیدار، کنار آبخوری استوانه ای سیمانی، مرد جوانی ایستاده بود که مشخصاتش با آن چه شیرین در ذهن داشت مطابقت می کرد، به همان قد بلندی و چهار شانگی پیام، با تی شرت یقه داری به رنگ آبی آسمانی، شلوار جین و کفش اسپرت سفید. کلاه لبه دار سفید رنگی بر سر نهاده بود که از آن فاصله صورتش را از دید چشمان ریز شده و کنجکاو شیرین پنهان می کرد ولی معلوم بود که زیباست. همه چیز داشت رویایی پیش می رفت، دختر نوجوان باور نمی کرد که پسری با چنین مشخصاتی از او خوشش آمده باشد، درست حالا که تصمیم گرفته بود روی پردازی را کنار بگذارد، دنیا بازی خیال انگیزی را با او آغاز کرده بود که نمی دانست چه پاسخی به دعوت فریبنده اش بدهد. لحظه ای درنگ کرد چون احساس می کرد اگر جلوتر برود قلبش از دهانش بیرون می زند، چند نفس عمیق کشید و گیسوانش را مرتب و گره روسریش را محکم کرد و چشمانش را به امید یافتن شبدری چهار پر در محوطه پوشیده از چمن زیرپایش چرخاند. عاملی که باعث شد مجدداً به راهش ادامه دهد، آن حس لجبازی ذاتیش بود که ناخود آگاه در برابر هر گونه ضعف و حقارتی قد علم می کرد.

پسر جوان با دیدن شیرین چند قدم از درخت فاصله گرفت و به این ترتیب به استقبالش رفت و وقتی به همدیگر رسیدند سلام کرد و مودبانه دستش را پیش آورد و گفت:

- از ملاقات شما خوشوقتم شیرین خانوم!

شیرین آن صدای بم زیبا را شناخت و در حالی که سعی می کرد چهره صاحب آن را بهتر ببیند پاسخ داد:

- قبل از این که دست بدمی بذارید صورتتون رو ببینم! شما دارید با یه خانوم حرف می زنید پس لطفاً کلاهتونو بردارید!

پسر جوان لبخندی زد و به آرامی کلاهش را برداشت و همچنان که خطوط چهره اش در برابر دیدگان شکفت زده شیرین نمایان می شد حرکتی به گردن نتومندش داد و باعث شد گیسوان بلند صاف و قهوه ای رنگش همچون یال شیر در دو سمت صورت مردانه اش به جنبش در آید. سپس با نگاهی ژرف و نجوایی که عشقش را تا ابد در قلب شیرین جاویدان کرد گفت:

- من هنوز وصیت نکردم، ولی اگه قراره همین الان منو بکشی اجازه بده ازت بخوام برای چند لحظه پیشونی بند قرمزت رو برداری تا دوباره پیشونی تو ببینم!

نه فقط شیرین، که نغمه و گلناز و سولماز که در فاصله ای نزدیک از میان ساقه های باریک آفتابگردان مشغول جاسوسی بودند دلشان ضعف رفت. ساناز که تحمل دیدن این صحنه را نداشت بی صدا گریه می کرد و با خشم کود های زیر پایش را به اطراف پرتاب می کرد. نغمه با آمیزه ای از حسادت و رضایت همچنان که شاهد اولین آشنایی پیام و شیرین بود لب و ور می چید و سعی می کرد تک تک جملاتی که میان آنها رد و بدل می شود را در دفتر مخصوصی که در آن جیک و بیک دیگران را می نوشت یادداشت کند.

شیرین همچنان گیج بود، معماهای بی جوابی که از خیر حل کردنشان گذشته بود دوباره و در آن واحد به ذهنش هجوم آوردند، چطور ممکن بود؟ یعنی او در تمام این مدت داشته با پیام واقعی حرف می زده؟ یعنی نغمه راست می گفت؟ اگر به راستی پیام به او علاقمند بود پس چرا آن روز که خودش را تا حد یک عروسک پیش کشی پایین آورد کلمه ای بر زبان نیاورد تا خیال او را آسوده کند؟ عصبانی و منگ بود و از آن بالاتر خجالت زده، وقتی به یاد پزهای دروغین و افاده های ابلهانه اش می افتاد، دوست داشت آب شود و در زمین فرو برود. بدون شک پیام در دل به حماقت و بچگی او خندیده و از سر تفریح و برای به

رخ کشیدن برتریش با او قرار گذاشته، ظاهرا این چرخه مسخره شدن و مورد استهزای دیگران قرار گرفتن قرار بود مدام و با شرکت او به عنوان بازیگر نقش اول تکرار شود...

در حالی که صورتش سرخ شده بود و چانه اش می لرزید خطاب به پیام گفت:

-دلت خنک شد، آره؟ حالا لابد می خوامی برای همه جا جار بزنی؟

و به حالت قهر قصد داشت آنجا را ترک کند که پیام مانع شد و گفت:

- چیه؟ از دستم ناراحتی؟

شیرین رنجیده خاطر جواب داد:

-آبروم رفته، می خوامی ناراحت نباشم؟ برای چی همون اول خودت رو معرفی نکردی؟ چطور تونستی بذاری من جلوت سنگ

روی یخ بشم؟ ازت بدم می آد، برو کنار می خوام برم!

پیام دست شیرین را گرفت و گفت:

- کی گفته تو جلوی من سنگ روی یخ شدی؟ من خودم ازت تقاضای دوستی کردم، مگه غیر از اینه؟

شیرین در حالی که سعی داشت دستش را آزاد کند جواب داد:

-آره! ولی بعد از این که همه چیز رو از زیر زبونم بیرون کشیدی! شاید من نمی خواستم از اول همه چیز رو بهت بگم!

پیام خم شد و صورتش را در فاصله نزدیکی از صورت شیرین گرفت و همچنان که در چشمان اشک آلود و بی قرارش خیره شده بود گفت:

-من که یادم نمی آد چیزی از جانب تو راجع به خودم شنیده باشم، تا جایی که یادمه من خودم برای دوستی با تو پیش قدم شدم و به سختی هم موفق شدم رضایت رو جلب کنم، از نظر من این اون چیزیه که اتفاق افتاده و از این به بعد هم همین رو برای سایرین تعریف می کنم مگر این که تو موافق نباشی... حالا باهام آشتی می کنی و بهم دست می دی؟

شاید اغراق نباشد اگر بگویم که آن پسر زیبا رو با حرفهای شیرین را جادو می کرد. دیری نپایید که دست یخ زده اش را در دست پیام نهاد و مطیع و سر به راه، بر روی نیمکتی که نشانش می داد نشست و همچنان که گوش به سخنانش سپرده بود، با دقت و علاقه پستی و بلندی چهره و فرم اندام او را از نظر می گذراند و پیش خود برای چندمین بار اعتراف می کرد که آن پسر واقعا زیبا و جذاب است. هنوز نمی توانست باور کند که با او دوست شده است. قطعا وقتی خبر این دوستی در شهرک می پیچید حسادت خیلی ها برانگیخته می شد. هر چه بیشتر می گذشت و صدای پیام بیشتر به گوشش می رسید، بیشتر متقاعد می شد که او صاحب همان صدای رویایی است. صدایی که هر چند متعلق به سوارکار خوشکلی که سوار بر اسبی سفید برای بردنش می آمد نبود، اما دست کمی هم از آن نداشت. شیرین سر از پا نمی شناخت و احساس می کرد خوشبخت ترین دختر روی زمین است.

کمی آن طرفتر گلناز خواهر دلشکسته اش را دلداری می داد و نغمه آخرین سطرهای گزارش طولانیاش را می نوشت. سولماز که به خاطر صغر سن جرئت اظهار نظر در آن جمع را نداشت، اعتراضش را با نگاهی عاصی و چهره ای بق کرده نشان می داد و نغمه که نمی خواست به او رو بدهد با بی توجهی چانه اش را بالاتر گرفته بود و همچنان می نوشت. گلناز به عنوان خواهر بزرگتر بی اعتنایی به ناراحتی خواهرانش را شایسته نمی دید و سرانجام به حرف آمد و خطاب به نغمه گفت:

-چطور دلت اومد؟ ببین ساناز چطور داره گریه می کنه؟

نغمه که نگارش را به پایان رسانده بود، خط ممتدی زیر نوشته هایش کشید و نفسش را بیرون داد و گفت:

-یکی دو روز دیگه فراموش می کنه، کار خیلی سختی بود، می دونم، ولی بالاخره انجامش دادیم، کارمون حرف نداشت، خسته نباشیم!

گلناز در حالی نگاهش را از روی شیرین و پیام بر نمی داشت با تنفر گفت:

-حالا اگه یه روزی پیام بفهمه اونی که تلفنی باهاش حرف می زده ساناز بوده، اون وقت چی؟

نغمه پوزخندی زد و با اطمینان خاطر گفت:

-اون وقت شیرین هم می فهمه که داشته به جای پیام با پسر عموی من حرف می زده!!... چرت و پرت تحویل نده گلناز! نقشه های من مولای درزش نمی ره، من الکی اینجا ننشستم و بی خود کلی وقت تلف نکردم که هرکسی با هرکی دوست داره رفیق بشه، من توی این شهرک می گم می گم که کی باید با کی دوست بشه، من!

و در حالی که دفترش را می بست زمزمه کرد:

-ما سرنوشت تعیین می کنیم!